

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی

۰۳ جولای ۲۰۱۷

زندگی، قصه ها و درسهایش

۵

سالها از آن زمان گذشت، مکتب را تمام کرده به پوهنتون شامل شدم، آنجا را هم با درجه عالی تمام کرده، کوتاه مدتی به حیث اسیستانت و نامزد پوهیالی در همان فضاء تنفس نمودم، به گفته یکی از دوستان گرانقدر که حرف راستش را با لحن شوخی و مزاح مطرح می کرد نظر به "خوی بدی" که داشتم فراز و نشیب دوران کار آغاز یافته، من هم "کلاه معلمی" را بر سر گذاشتم. "خوی بد" و تسلیم ناپذیری بارها از کار بیکارم ساخت، تا سرانجام سر از مؤسسات تربیت معلم در آورده، استقلال نسبی آنجا و باز بودن درب تحصیلات فوق لیسانس با ارتقای رتبه علمی و انجام کار مستقل، فضائی را به وجود آورد که به گفته مردم کابل سرانجام امکان آن مساعد شد تا "دیگ من هم سیاه شود"**. مگر آنچه در تمام این مدت حتا برای یک لحظه در ذهنم نگذشت، این بود که سری به لیسه غازی زده، از کسانی که فهم و دانشم را مرهون آنها بودم و اگر بگویم بیشتر از پدرم در رشد و تکامل شخصیت فرهنگی و معرفتی ام نقش داشتند، هیچ مبالغه ای نکرده ام، اظهار سپاس نمایم.

خوانندگان نهایت عزیز!

بیائید با هم صادق باشیم و بر مبنای آن حرف ما را بزنیم. تا جایی که خودم و دوستان زیادی را که با آنها تماس داشتم، مشاهده نموده ام فکر می کنم تنها من نبوده ام که بعد از گرفتن شهادتنامه مکتب دیگر درب آن را به غرض ادای احترام به استادان و سازندگان شخصیت ما باز نکرده ایم، بلکه همه در فضائی زیسته ایم که اگر بنویسیم "فرهنگ ناسپاسی" نسبت به مکتب و معلم بوده، به هیچ صورتی قضاوت ظالمانه ای انجام نداده ام.

خودم شاهدیم که زندانی وقتی از زندان رها شده، حداقل به خاطر دیدن و ملاقات تعدادی از هم زنجیران سابقش با وجود آن که خاطرات زندان رنجدهنده بوده، باز هم به درب زندان مراجعه نموده است. مگر در مورد اکثریت متعلمان، با آن که آن دو فضاء به هیچ وجه قابل مقایسه با همدیگر نبوده و کمتر شاگردی را می توان یافت که دوره مکتب را از بهترین دوره های زندگی اش به شمار نیاورده و با زنده ساختن خاطرات آن ایام خود را دوباره جوان احساس ننموده باشد، باز هم نمی دانم چرا شاگردان وقتی از مکتب فارغ می شدند، دیگر درب مکتب را باز نمی کردند. ادامه رابطه بین شاگرد و استاد بر مبنای روابط سیاسی شامل بحث ما نیست.

به نظر من پاسخ گفتن به این سؤال محتاج کاوش و تحقیق بیشتری به ارتباط "رابطه شاگرد و معلم" از یک سو و "خانه و مکتب" از سوی دیگر می باشد، که امید است خوانندگان عزیز ما خود پای پیش نموده، دلیل حاکمیت این فرهنگ، فرهنگ درب مکتب را با قصد ادای احترام به معلمان باز نکردن خود به بررسی بگیرند. با تأسف برای من فعلاً مقدر نیست تا سؤال را همه جانبه باز و پاسخ لازم را در زمینه ابراز بدارم.

نوشتن از آن تاریخ سالها گذشت، دقیقاً در اواسط سال ۱۳۵۸ هجری شمسی بود، که باز هم بر حسب تصادف با "صوفی صاحب" اتفاقاً دیداری صورت گرفت. وقتی از اواسط سال ۱۳۵۸ نام می برم دوستانی که عمرشان اجازه می دهد تا آن سالها را به خاطر بیاورند، حتماً متوجه می شوند از کدام زمان یاد می کنم. زمان حاکمیت به اصطلاح "حزب دموکراتیک خلق افغانستان" - بخوانید مزدوران لگام گسیخته روس- در زیر فرمان "تره کی- امین". یعنی زمانی که "اکسا" روی هر چه سازمان امنیتی و استخباراتی در گذشته های افغانستان، منطقه و جهان وجود داشته سفید نموده، با بردن های کتله ئی و اعدام های دسته جمعی افراد، حتا بدون تحقیق و انداختن یک دوسیه تحقیق برای آنها، چنان فضای رعب و اختناق را در کشور ما مستولی ساخته بود، که برای افرادی چون من که دومین سال زندگانی مخفی را به مثابه یک انقلابی حرفه ئی پشت سر می گذاشتم، حتا درب خانه تعدادی از اقوام نیز مسدود گردیده بود تا چه رسد به دوستان "نانی"، دیدن آمادگی کسانی به منظور کمک به من و در کل به نیروهای رزمنده ضد مزدوران روس، حکم کیمیا را داشت.

در چنان جو و فضائی، یک روز شام بین ساعت هفت و هشت، وقتی از کوه سنگی به طرف خانه ای که در آنجا همسر، اطفال و مادرم زندگانی می نمودند، بعد از یک ماه ندیدن آنها روان بودم، به یک باره درست مقابل سرک حلبی سازی کوه سنگی که در نوش غرب آن دکان شیرینی فروشی برادران میدانی قرار داشت و در نوش شرقی آن قصابی خلیفه شکور و خلیفه جیلانی، سینه به سینه با "صوفی صاحب" مواجه گردیدم.

اتفاق چنان غیرمنتظره بود که کمترین فرصت برای تیرکردن باقی نگذاشته در نتیجه به ناگزیر ایستاده شده، ادای احترام نمودم. "صوفی صاحب" که در ظاهر نسبت به ده- یازده سال قبل زیاد تغییر نکرده بود، به محض آن که چشمش به من خورد، آغوش پر محبتش را بررویم گشوده، در حالی که ظاهراً می خواست بغل کشی نماید، بسیار آهسته در گوشم گفت:

"بچیم، بریم، شنیدم که یاغی شدی؟"

برایم در آن لحظه تنها دیدن غیر منتظره "صوفی صاحب" غافلگیر کننده نبود، بلکه سؤالش واقعاً چیزی کمتر از شوک نبود. آخر او از کجا می دانست که من زندگانی مخفی پیشه نموده و به گفته وی "یاغی" شده ام؟ در هر صورت مانند همیشه که یک نه و صد آسان گفته اند، جواب ندادم:

"نی صایب، مثل همیشه آدم سر به راه هستم"

"صوفی صاحب" در حالی که از جوابم پوزخندی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

"بچیم ای مکتب نیست که منکرشوی، آگه شدی خوب کدی، اینا وطنفروش استن. همگی وظیفه داریم که نمایم این وطنفروشا، وطنک ما ره بفروشن" - جملاتی که هیچ گاهی از ذهنم فراموش نشده و امید است در آینده نیز فراموش نشود.

شنیدن چنان حکمی از طرف "صوفی صاحب" با آن سن و سال، با آن که بر مبنای اصول مبارزه مخفی نمی بایست، هویتم را برایش آشکار می نمودم، مگر حیفم آمد وقتی آن پیرمرد با چنان صدق و صفائی عمق ضمیرش را به ارتباط

مزدوران روس برایم بیان داشت، من نیز چیزی در مورد نگویم. بناءً بسیار صمیمانه و با آرامی ضمن تصدیق حکمش در مورد "خلق- پرچم" گفتم:

"استاد، نمی دانم شما چه و از که شنیده اید، مگر فعلاً زندگانی عادی ندارم و مجبور هستم مخفی زندگانی نمایم"
"صوفی صاحب" با شنیدن صحبت‌هایم، چنان خوشحال شد توگویی به وی کسی چیزی تحفه داده باشد. وقتی صحبت‌م تمام شد و متوجه شد که ویرا در جریان صحبت به طرف تاریکی برده ام، سر جایش ایستاده گفت:
"بریم، خانه مه ده همی نزدیکی ده آخر همی سرک اس. بیا همراهی مه برو"

وقتی تشکرم را شنید و متوجه شد که نمی خواهم با وی به راه بیفتم، ضمن آن که من را به هر چیزی که باور دارم قسم داد، تا حین ضرورت از رفتن به خانه اش خودداری نورزم، یک دانه لیمویی را که در دست داشت، به طرفم دراز نموده، وادارم ساخت تا آن را تحفه ای از جانب وی برای ادامه راهم بپذیرم. من که یک خریطه ناک از راه با خود به چند منظور خریده بودم، آنها را به وی تعارف نموده بعد از پافشاری زیاد چند عدد آن را برایش دادم.
"صوفی صاحب" حین جدائی در حالی که می شد فهمید که گریه می کند، گفت:

"خدا پشت و پناه تان. زنده ماندیم یا نماندیم، دیدار به آخرت. وطنفروشاه نمانین. برو بریم. خدا نگاهتان کنه"

این بود آخرین دیداری که من با "صوفی صاحب" داشتم. بعد از آن با تأسف چیزی راجع به "صوفی صاحب" که یکی از گرانمایه ترین استادان کشور ما بود نشنیدم، این را هم نمی دانم که آیا آنقدر زنده ماند تا سقوط دلتبار مزدوران روس را ببیند و یا خیر؟ این را هم نمی دانم که آیا به مرگ طبیعی وفات یافت و یا آن پیرمرد محترم و دلسوز مردم و وطن هم با ماشین کشتار مزدوران روس سربه نیست شد. اما هرچه اتفاق افتاده باشد در تمام این ۳۸ سال نه آن سیمای مهربان و غمگینش را از یاد برده ام و نه هم آن فرمان جاودانی اش را که "بچیم ای مکتب نیس که منکرشوی، آگه شدی خوب کدی، اینا وطنفروش استن. همگی وظیفه داریم که نمانیم این وطنفروشاه، وطنک ما ره بفروشن"، " وطنفروشاه نمانین. برو بریم. خدا نگاهتان کنه" یک آن از حافظه ام پاک نشده و به فراموشی سپرده نشده است.

این را هم نمی دانم که اگر الی سقوط حاکمیت مزدوران روس زنده بوده، برخورد و قضاوتش نسبت به حاکمیت مزدوران پاکستان، ایران، عربستان و به گفته مردم کابل "سگان هر سوار" که به نام مجاهد کشور ما را بار دیگر به ویرانه مبدل نموده، مردم ما را به ماتم نشانند، چه بوده است، اما شناختم از وی به ارتباط عکس العملش در قبال دزدی "نوشاد"، می تواند برایم مژده دهد، که در آن زمان هم هرگاه در قید حیات بوده باشند، به یقین علیه ظلم، چپاولگری، کشتار و میهن فروشی صادرات ارتجاع منطقه یعنی اخوان المسلمین نیز ایستاده و همان پیام و فرمان را صادر نموده است.

اینک که خودم اندکی کم و بیش در همان سن و سال دیروز "صوفی صاحب" قرار دارم، هرچند در خود شایستگی آن بزرگمرد معارف افغانستان را نمی بینم تا به مانند وی به نسل جوان و شاگردان مکاتب فرمان بدهم که علیه بیگانه پرستان دیروز و امروز در هر رنگ و لباسی که باشند، به پا خیزند و نگذارند که "این وطنفروشاه، وطنک ما ره بفروشن"، مگر این را وظیفه خود می دانم تا آن پیام و آن فرمانی را که زمانی یک استاد شایسته برای من صادر نموده بود، از زبان وی به شما خوانندگان عزیز واسطه شوم.

وقتی امروز با فهم کنونی خود به قضایا نگاه می کنم و اولین دیدارم با "صوفی صاحب" را به خاطر می آورم که با گستاخی تمام به وی گفتم "برو کاکا، آبه بخر و ..." و آخرین دیدارم را که آن مرد منضبط، مسلمان و صادق با آن که خوب می دانست که شاگرد دیروزش، انسانیت مخفی و مسلح و هر لحظه ممکن است از طرف جواسیس دولت

شناخته شده، درگیری مسلحانه اتفاق افتاده جانش به خطر بیفتد، با چنان صمیمیتی از من دعوت به عمل آورد تا منزلش را پناهگاه امن خویش تلقی نموده به آنجا بروم، متوجه می شوم که از یک جانب مزدوران روس تا چه حدی در محراق نفرت مردم قرار داشتند و از طرف دیگر درجه از خود گذری و ایثار در بین مردم ما به کدام میزانی عمیق بوده است. برای "صوفی صاحب" و کسانی از سنخ او به همان اندازه که جنگ بین دو شاگرد و دو افغان، ناجایز و مشمئز کننده بود، مگر جنگ برای میهن، جنگ برای حفاظت از مقدسات اسلامی، جنگ برای حریت و آزادی انسان دربند و جنگ و مبارزه برای تأمین علت اجتماعی و رفع ظلم و ستم، ارزشمند و قابل تقدیر بوده، نه از شرکت در آن خودداری می ورزیدند و نه هم از کمک به آن.

گذشته از تمام این حرف ها، خلاف من که جرأت نکردم بپرسم که آیا "صوفی صاحب" تا آنزمان به وظیفه می رود و یا خیر و می بایست شرمنده هم می بودم وقتی چنان سوالی را مطرح می نمودم، "صوفی صاحب" که صد ها و هزاران شاگرد چون من از زیر دستش بیرون شده بود، از کجا می دانست که من زندگانی قانونی ندارم و به گفته خودش "یاغی" شده ام؟ مگر نه این است که آنها خلاف ما که زحمت خبرگیری از وضع آنها را به خود نمی دادیم، نمی خواستند شاگردان شان را یعنی فرزندان معنوی شان را فراموش نمایند لذا از طرق مختلف راجع به آنها معلومات جمع می کردند؟

در اینجا خاطره هایم را از "صوفی صاحب" اندکی به تفصیل نگاشتم باشد آنهایی که هنوز هم همان سیمای اولی از "صوفی صاحب" را به خاطر دارند متوجه شوند که وی با تمام سختگیری و انضباطش چه انسان بزرگ، ضد صهیونیسم و امپریالیسم و یک انسان آزاده و وطنپرست بود. انسانی که می باید از حرکاتش آموخت و اگر بر درب مکتبی چون لیسه غازی، نام وی درج گردد به یقین بر عظمت چنان مکتبی خواهد افزود. در قسمت بعدی این سلسله راجع به استاد "حبیب الله خلاند" معلومات ارائه خواهد شد، هرگاه کسی عکسی از ایشان داشته باشد، لطف نموده با ارسال آن بر من منت گذارند.

ادامه دارد

یادداشتها:

*- "کلاه معلمی" یک طنز کوتاه به ارتباط سطح زندگانی معلمان در افغانستان است، که مختصراً می نگارم: گویند: در زمانهای سابق در یکی از قریه های دور و بر کابل، یک روباه بسیار چالاک و هوشیار پیدا شده بود که هرچه مرغ در قریه بود، از حلقومش فرو رفته بود. این روباه آنقدر به مردم قریه ضرر رسانیده بود که مردم قریه او را دشمن شماره یک خویش اعلام داشته، تمام تلاش شان را با تکنیک ها و ستراتیژی های گوناگون به خرج می دادند تا روباه را دستگیر نمایند.

سرانجام تلاش آنها مؤثر افتاده، روباه را زنده دستگیر، و در روزجمعه مقابل مسجد قریه آوردند، تا تمام اهل قریه به اتفاق همدیگر مجازاتش را تعیین نمایند. در نظر خواهی مجازات، هرکس مجازات خودش را پیشنهاد می نمود، یکی می گفت، دست و پایش را بسته، وی را نزد سگان قریه می اندازیم، تا با دندان سگها کشته شود، دیگری می گفت نه، چنان جزائی برایش کافی نیست، بهتر است بالایش پتبول انداخته، زنده آتشش بزنییم تا رقص مرگ او را تماشا کنیم، آن دیگری می گفت نه دست و پایش و پوزش را می بندیم و می گذاریمش نزدیک مرغان قریه، تا در هوس خوردن گوشت مرغ از گرسنگی بمیرد.

در این میان معلمی بود در قریه، صاحب احترام. معلم صاحب رو به طرف اهل قریه نموده گفت، "مه یک جزا بریش داروم. اگر شما قبول کنین"

احترام معلم باعث شد تا تمام اهل قریه یک صدا بگویند "هر جزائی که مالم صایب بته، قبول اس" وقتی همه قبول کردند که جزای معلم مورد قبول است. معلم پای پیش گذاشته، در حالی که کلاهش را بر سر روباه می گذاشت، وی را از قید و بند رها نمود.

مردم که چنین دیدند، همه داد و فریاد شان بلند شد که "ای چه کاری بود که کدی؟ ما دشمنه به دست تو دادیم تو او ره ایلا کدی و کلای خودام کنیش"

معلم که منتظر اعتراض همگانی بود، با صدای آرام گفت:

"بیادرا، خفه نشین. آلی که کلای معلمی د سرش شد، دیگه بوی مرغ د دماغش نمی رسه، چه رسد به شکمش"

طنز کنایه از وضع اقتصادی رقتبار قشر معلم در افغانستان می باشد.

**"دیگ کسی سیاه شدن"، کنایه ازدوام آوردن فرد می باشد. عکس آن "دیگ کسی سیاه نشدن" بدان معناست که زود زود کارش را از دست می دهد.